

بالاخره تو هم آمدي. پانزده سال طول کشيد، اما آمدي. آمدي تا با هم درد دل کنيم و از آن خانه‌ي خيابان بهار بگويم و از محمد آقا. از او که قرآنش را خودش ترجمه مي‌کرد و دوست نداشت واسطه‌اي بين او و خدايش باشد. راست مي‌گويي از آن سال‌ها، سال‌ها مي‌گذرد. من و تو پير شده‌ايم و مرده‌ايم. نه، تو مرا کشتي و خودت را سرطان کشت. همين چند روز پيش بود که جسد بيمارت را در «پرلاشز» خاک کردند و تو در سرازيري قبر حتما منتظر من بودي که ببيني‌ام!

من از تو دلگير نيستم. اگر مريم به تو نگفته بود که مرا بکشي، حتما يکي ديگر را مامور مي‌کرد. دست کم به دست تو کشته شدن برام دلپذيرتر بود؛ يا نه بگويم پذيرفته‌تر! خوب مي‌فهمم. آدم عاقل که يك بمب ساعتی را به جتگ نمي‌برد. لابد مي‌ترسيدند. اگر من در همان جنگ لعنتي اسير مي‌شدم و گير خميني مي‌افتادم، چه دستک و دنبکي راه مي‌انداختند. يا مثلا زخمي مي‌شدم. تا بيانند بفهمند که چه بلایي سرم آمده است، کلي گرفتاري داشتند. سعيد را يادت هست، يا همين مرجان را که خيال مي‌کردند، کشته شده‌اند؛ با اين فرق که من ديگر انگيزه‌اي هم نداشتم. نفر دوم يك جريان باشي و بعد درست مثل شاه عباس بيانند و به چشم‌ها ميل بکشند؛ چرا که از وليعهدشان مي‌ترسند. نديدي، خميني هم از وليعهدش مي‌ترسيد. زنش هم مي‌ترسيد. بعد زنک به تو گفت که از پشت بزني‌ام. تو هم زدي. اگر نمي‌زدي، يکي ديگر تو را مي‌زد. چه فرقي مي‌کرد. تقصير خودمان بود. خودمان بزرگش کرديم. خودمان برديمش تو ماه و حالا پايين بيا نبود. همان بالا مانده بود و برامان لغز مي‌خواند. من از هميش مي‌ترسيدم. از نفله شدن که شدیم. تو هم نفله شدي. حالا وضع من از تو بهتر بود. خيال نکن. همه تو را يك جوري شبیه به فلاحيان مي‌بينند. خيلي‌ها از اين که مردی شدي، خوشحال شدند. همانطوري که از خلع سلاح خوشحال شدند. بهش گفتم به عراق نرويم. گفت که خائن شده‌ام. تغيير موضع داده‌ام. بعد هم منو تو «بقايي» زنداني کرد. دست کسي نيست. قدرت، مکانيسم خودش را دارد. تا بيابي بجنبي، مي‌شوي خميني، مي‌شوي استالين، مي‌شوي هيتلر و براي خودت هم کلي توجیه مي‌تراشي.

داشتم مي‌گفتم که بالاخره آمدي. حالا بيا. ديگر کاري نداري و ما مي‌توانيم تا قيامت با هم گپ بزيم. از کسي هم نترسيم. راستي فرشته به من گفت: همان فرشته که به کشتنش دادند. همان که يك دفعه بريده بود و لچکش را برداشته بود. بعد رفتند آنقدر دوباره تو گوشش خواندند که کشانندش به عراق و بعد هم سر به نيست شد. يادت هست تو آن پارک قشنگ توي کلن، بهش مي‌گفتي: خواهر، مشتاق ديدار. اي گه بزند به اين تشکيلاتی که زن را به ما حرام کرده بود و تو و امثال تو له له مي‌زديد براي يك ماچ، براي يك دست گرم که دور گردنتان

قفل شود. براي يك لحظه لخت شدن و تن را به يك تن گرم و عرق کرده ي ديگر ماليدن. آخ... چه صفايي دارد زنده بودن و زندگي كردن. و ما زندگي را جهنم كرديم. حالا بيا اين جا با هم منتظر مسعود بمانيم. ببينيم خودش از خودش خنده اش نميگرفت كه اين همه آدم را منتر خودش کرده بود؟!

چرا خيال ميكني من خيانت کرده ام. من فقط فكر کرده بودم كه با عراق رفتن مي سوزيم. و سوختيم. حالا بگير يك خورده ديرتر از آن كه من حساب کرده بودم. اما اصلش كه اشتباه نبود، بود؟! خودت بگو! من از تو خوشم مي آمد. با اين كه تو تير خلاص را بهم زدي. چه فرقي مي كرد؟ من كه بايد مي مردم. نمي توانستند آن همه اطلاعات را مفتي ول كنند تو اروپا. شايد مي آمدم و همان كارهايي را كه کرده بوديم، همان هايي را كه بيخودي كشته بوديم و به كشتن داده بوديم، همان هايي كه مي توانستند در بروند و ما تو هچل انداخته بوديمشان، لو مي دادم. منم بودم همين كار را مي كردم. من هم بودم اگر همين مسعود جاي من بود و من جاي اون بودم همين كار را مي كردم. اگر خيلي با انصاف بودم، دكاتم را تخته مي كردم و مي رفتم تو اروپا پيتزا كار مي كردم، يا تاكسي و دور سياست را خط مي كشيدم.

هر چند وقت به چند وقت هم يك جلسه اي مي رفتم و يك اطلاعيه اي امضا مي كردم و تمام. راستش من اگر زنده مي ماندم كه نماندم، اگر مهين هم زنده مي ماند كه نماند، خيلي كارها مي كردم كه وقت نشد بكنم. به اين باقري مي گفتم: ول كن اين سياست كثيف را! همين كه اين همه از خانواده ات نفله شدند، برات بس نيست؟ ول كن بابا! حالا مي خوي رئيس جمهور بشي كه چي بشه؟! چي مي شه؟ گوش كه نمي كند. بايد گوششان را بگيري و بگويي: هلالوووو... ول كن بابا اسدالله!! سياست همه اش كشك است. مخصوصا كه اين طوري با وطنفروشي هم كوك شده باشد. با مذهب. با ملا، با صدام، با استالين. اما نمي فهمند كه. بخيالشان تخم دو رزده مي كنند، تخم دو زرده ي طلايي. اي دل غافل! اصلا ولش كن. اقلا من و تو اين جا خيلي وقت داريم با هم گپ بزنيم. هي حرف بزنيم. از خودمان انتقاد كنيم. از بقيه و بگويم: از ما كه گذشت، اما اگر وقت داشتيم، اول از همه زندگي مي كرديم. اول از همه دوست داشتن را ياد مي گرفتيم و من حالا براي همين است كه مي توانم با تو، تو يك جوال بروم. بنشينم و باهات حرف بزنم. مي داني اين جا محمد آقا هم هست. خيلي دلش گرفته. از خودش، از ما، از بقيه، حتا از همين مسعود. بيشتر از اونم از مريم. بيا، اين جا ايستگاه آخره. همه بالاخره پاشون به اين جا مي رسه، گذرشون به همين جا مي افته و من اين جا، درست همين جا ايستاده ام تا ببينم كي ها قراره دوباره بيان؟!

نه بابا، اين كه نشد كار، ببين اگر آدم جسم نداشته باشد، تن نداشته باشد، قوانين بر اش فرق مي كند. تن است كه مي خواهد، تن است كه براي رسيدن به قدرت، از بقيه پله درست مي كند و ما...

دست رو دلم نگذار. تقصیر من هم بود. اصلاً تقصیر خودم بود. اگر کوتاه می‌آمدم، توبه می‌کردم و اطلاعیه می‌دادم و خودم را درست مثل مریم، دربست در «رهبری» ذوب می‌کردم، حالا حالاها زنده بودم. خیال می‌کنی من چند سالمه؟ یا چند سالم بود که تو خلاصم کردی؟ حالا پانزده سال گذشته و تو با تن مریض آمده‌ای این جا. فرقی نمی‌کند. این جا هیچی با هیچی فرقی نمی‌کند. همه با هم برابرند. قاتل‌ها با مقتول‌ها، شهیدها با یزیدها همه با هم تو یک جوال می‌روند. نگاه کن همین امام حسین که ما آنقدر نونش می‌خوردیم، این جا با یزید تخته بازی می‌کند. خب، چیکار کنند؟ حوصله‌شان سر می‌رود. اولش یک خورده می‌روند تو نخ هم و هر کی برای آن یکی شاخ و شانه می‌کشد. بعد پشم همه‌شان می‌ریزد. تو هم تازه آمده‌ای، بیا ببین چه خبر است! همه با هم دارند عرق می‌خورند و تریاک می‌کشند. برای هیچ کس هم تخمی نمانده که خرج این حوری‌های ماشینی بی احساس کند. آدم احساس می‌خواهد. آدم، تن گرم می‌خواهد، آدم، آدمیت می‌خواهد و دیدی که ما چطور از آدمیت درآمدیم؟! اولش خیلی خجالت می‌کشیدم. خجالت هم داشت، بعد گفتم به تخم؟ چه می‌خواهد بشود؟ آدمی که جسم ندارد، تن ندارد، حس ندارد، غیرتش هم یواش یواش کرخ می‌شود. ولی من دلم برای اون دنیا تنگ شده. دل همه‌مون تنگ می‌شه. ببین این جا هیچ خبری نیست. می‌توانی تا قیامت با این دخترهای ماشینی بخوابی، اما هیچ طوری‌ات نشده. برای عشق ورزیدن باید تن داشت. باید حس داشت و ما برای چه مزحرفاتی، دنیامان را از دست دادیم و این همه هم تف و لعنت. راستی این جا خمینی هم هست. نگاه کن، نه عمامه‌ای دارد و نه عرق‌چینی. عبا و قباش را هم گرفته‌اند و لخت و عور نشسته است این جا. آره همان پیرمرد اکبری که می‌بینی، آن گوشه چرت می‌زنه خمینی‌ایه. ولس کن می‌خوای بری چیکارش کنی. ای داد بیداد! تو هنوز نفهمیدی که این حرف‌ها این جا یک جو ارزش ندارد؟! ولم کن، اقلان نشسته و چرت می‌زنه، محمد آقا که از خودش هم خجالت می‌کشد. از زنش خجالت می‌کشد و همه‌اش منتظر تراب است که بپرسد چرا زنش را تور زد! چه فرقی می‌کند؟ حالا این نشد، یکی دیگه. می‌دونی این محمد آقا خوشگل هم بوده. خبر داری؟ همانجوری، خوشگل هم مانده. این جا خاصیتش اینه که تو هر جوری مردی، همونجوری این جا می‌مونی. مثلاً تو با همان ریخت و قیافه‌ی بیمارستانی‌ات اینجایی. رمق هم نداری. برای همین هم خیلی نمی‌توانی خیز ورداری. خمینی را ببین. ببین چه جوری پشمش ریخته، عوضش بهشتی همانجور خوشگل و تو دل بروسست که بود. آخر بیچاره را کشتند. راستی هیچ فکر کرده‌ای که اگر تقسیم بندی‌های آن دنیایی را کنار بگذاری، چه دنیای عجیب و غریبی می‌شه؟! زیاد سخت نگیر. این جا کسی نیست که جاسوسی‌ات را بکند. کسی نیست که زندانی‌ات کند. کسی نیست که مواظبت باشد که مبادا به آدمیت ناخنک بزنی. ولی چه فایده؟ چه فایده، وقتی حسی نمانده که بشه

باهاش حال کرد، حالی نمانده که بشه باهاش عاشق شد و رفت تو نخ يك دختر خوشگل چادري توي راه مدرسه، چه فايده‌اي داره؟ همون دختری که تا نزدیک تو می‌رسید، چادرش را تمام قد باز می‌کرد، تا دلتو آب کنه. اصلا فکر کردی که چرا این طور چیزها این جا یاد آدم می‌آد؟ یا تو تخت بیمارستان. و تو درست همان زمانی که همه خیال می‌کنند داری نفس‌های آخر را می‌کشی و برات آبغوره می‌گیرند، تو توي راه مدرسه دنبال چند تا دختر خوشگل راه می‌فتی و بهشان متلك می‌گي:

- الهی ورببیری،

و دختره دست‌هاش را که مثل آینه سفید و نازک است، به گونه‌هاش می‌زند و می‌گوید: وای... دلیل مرده!

و تو وقت می‌کنی سیر نگاش کنی. سیر سیر. بعد شب، روی مهتابی پشت بام خانه‌تان خوابی می‌بینی و ملافه را از روت پس می‌زنی. آنوقت صبح که می‌شه می‌بینی ای داد بیداد، داماد شده‌ای! و مادرت، زن بیچاره که از تو هم خجالت می‌کشد، برای این که شاشت کف کرده و پشت لب‌ت سبز شده، کفر می‌گوید. زورش هم نمی‌رسد که به بابات بگوید: آقا دستي بالا کنین، وگر نه این پسره کار دستمون می‌ده. بابات که تو کار خودشه، صبح تا شب جون می‌کنه. يك قرمساقی را هم می‌شناسه که بعضی شب جمع‌ها برایش صیغه جور می‌کنه و مادرت که کلی خودش را بزرگ کرده و منتظر حاجی نشسته، همان نشستگی خوابش می‌بره. بعد می‌آد خانه. یواشکی زیر لحاف را بالا می‌زند و صبح کله‌ی سحر هم بقچه‌ی حمامش را بر می‌دارد و راه می‌افتد به سمت حمامی حقیقت. همان که سر سه راه سیروس است. و مادرت هاج و واج، از این که چطوری حاجی به حمام احتیاج پیدا کرده، لاید تو دلش آن قرمساق واسطه را نفرین می‌کنه، یا هم که خیال می‌کنه: نه بابا بابات هم مثل تو محتم شده. و تو باید همه‌ی این دری‌ها را بعدها چهل/پنجاه سال بعد، توي نشست‌های رهبری، به عنوان پانین گذاشتن بار تناقض، تو جمع برای حضار نمایش بدی. بعضی‌ها هری می‌زنند زیر خنده و تو عوض این که این خاطره‌ها را به یاد سپرده باشی، مثل همه‌ی مردم عادی که هر روز برای داشتن يك خاطره‌ی نو تلاش می‌کنند و کیفش را می‌برند، مجبوری با همان خاطرات عتیقه‌ات که حالا دیگه مثل خودت عتیقه شده، حال کنی. نه نه، خودت را افشا کنی و بگویی که: بعله... برادر... ما وقتی که به تن عیالمتان تو تاریکی دست می‌زدیم، از سفتی پستان‌هاش کیف می‌کردیم. کو حالا آن عیال مربوطه که رهبری گوزید به همه‌ی خاطراتت و به کشتننش داد؟! کجاست آن خاطرات رنگ و وارنگ جوانی؟ آن دوست داشتن‌ها و تو مجبور شدی تو نشست رهبری به صورتش تف بیاندازی و بگی: عفریته، اونم به تو بگه: جاکش. تا از هم بدتون بیاد و بتونین بر اساس رهنمودهای رهبری خودتان را برای سه طلاقه شدن آماده کنین! راستی خجالت نمی‌کشیدین؟ این هیستری جنسیت را از کجا تو عقایدتون جا کردین؟ کی محمد آقا این حرف‌ها را زده

بود؟ کی خود محمد این کارها را کرده بود؟ مگر محمد خودش بیست تا زن نداشت؟ مگر خود علی آن همه زن و صیغه و کنیز نداشت. پس چهل و هشت تا بچه اش از کجا آمده اند؟ بیا ببین همین امام حسنی که این قدر خرجش می کردین، با تمام سیصد و پنجاه تا زنش همان دور و برها کز کرده و نمی تونه از دستشون سرش را بخارونه. مدتی تو «اور» نگرم داشتند. در را قفل می کردند و شهرزاد را گذاشته بودند که مواظب باشد. اسمم را گذاشته بودن تحت الحفظ. بعد هر وقت مسعود عشقش می کشید، با دوربین می آمد تو همان اتاق و می گفت ازم فیلم بگیرند. چند روز ازم فیلم گرفتند. چند ده ساعت فیلم گرفتند و مسعود صبح ها که دیگه کاری نداشت، می نشست به نگاه کردن. چیکار کنم، دلم برا همه مون می سوخت. داشت همه را به باد می داد و به باد هم داد و من دوباره تو همان اتاق رفته بودم تو نخ همان دختره ی تو راه مدرسه. بعد یاد مادر افتادم. بیچاره، همه اش جارو دستش بود. آقام که زورش می رسید برای کلفت بگیرد، ازش دریغ می کرد و شب های جمعه همه ی فامیل جمع می شدیم تو خانه مان. دخترها می رفتن تو اندرونی و ما پسرا تو حیاط. یا همون حیاط درندشت که آقاجون فقط واسه ی روضه و سفره خریده بود. اتاق هاش به هم راه داشتند و زن ها را می فرستادند پشت بام تا از آن بالا عزاداری کنند. و حالا شماها تو همان اشرف، بساط حاجی را تکرار کردین.

خوشت نمی آد، نیاد. من که نمی تونم حرف نزتم. به همین محمد آقا گفتم. باورش نمی شد. می گفت: حیا هم خوب چیزیه. اما چیکار می توانست بکند؟ کاری از دستش بر نمی آمد. آدم وقتی می تواند کاری بکند که زنده باشد. وقتی مردی که مردی. هی نگاه کن، عماد هم آمد. چطورین حاج آقا؟ نه نه کربالایی عماد جان. چقدر مسعود دوستتان داشت. اصلا می دونی چیه، من فکر می کنم تو دنیا یک مرض افتاده، آخر مگر می شود که در همین چند ساعتی که ما حرف می زنیم، این همه نفله بیندازند پانین. می بینی که می اندازند پانین و هیچکس هم کاری نمی تواند بکند.

درفش کاویانی



<https://derafsh-kavivani.com/>

<https://the-derafsh-kavivani.com/>